



• کالر ژوبرت
• تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

زود برو ویزو!

«ویزو» مگس کوچولویی بود که حوصله‌اش سر رفته بود. از پنجره رفت توی قصر پادشاه. یک مگس دیگر دورِ سر خلیفه ویزو می‌کرد. پادشاه عصبانی شد. چند بار روی صورت خودش زد، مگس پرید، ولی دوباره برگشت. امام صادق^(ع) آنجا بود. پادشاه پرسید: «ای پسر پیامبر^(ص)، خدا چرا مگس را آفریده؟»

امام^(ع) گفت: «برای این‌که آدم‌های زورگو را کوچک کند.»
ویزو شنید، ولی معنی‌اش را نفهمید. پَر کشید و رفت پیش مامانش، همه را تعریف کرد و پرسید: «آدم‌های زورگو چطوری کوچک می‌شوند؟»
مامان مگس خندید و گفت: «وقتی می‌فهمند که گاهی زورشان به یک مگس هم نمی‌رسد.»

ویزو گفت: «چه خوب! پس اجازه می‌دهی من هم برای خلیفه‌ی زورگو ویزو کنم؟»
مامان مگس با لبخند گفت: «بله، زود برو ویزو!»

